

بیریان (رویین تنی و گونه های آن)

۲
(آخرین بخش)

روایت منظوم بیریان در فارسی و صورت شفاهی آن در میان ماندایی ها، یک صورت شفاهی در میان مردم ایران نیز دارد:

می گویند وقتی که رستم کک بن کوهزاد و اسفندیار بن رهام را دستگیر و قلعه های آن دو را تسخیر و خراب کرد شاه منوچهر اورنگ گرشاسبی را که تا آن وقت بی صاحب بود به رستم واگذار کرد و لقب جهان پهلوانی به او داد. یک روز در حالی که زال و رستم و دیگر سرداران در حضور شاه نشسته بودند قاصدی از جانب سلطان هندوستان وارد شد و عرض کرد شاه ایران بسلامت باشد مدتی است یک جانور به نام بیریان دریایی در دریای هندوستان پیدا شده است که هر یک ماه یک بار در کنار آب دریا ظاهر می شود و آتشفشانی می کند. هر بار که سر از آب دریا بیرون می آورد تعداد زیادی گاو و گوسفند را که در کنار دریا مشغول چرا هستند می بلعد. اگر شاهنشاه ایران فکری به حال ما نکنند مردم هند نابود می شوند. شاه منوچهر وقتی که این خبر را از قاصد شنید دستور داد ساقی جامی پر از شراب به دستش داد و رو به پهلوانان کرد و گفت یک نفر را می خواهم که برود این جانور دریایی را از بین ببرد. هر کس داوطلب است این جام شراب را از دست من بگیرد و بنوشد. رستم که دید کسی داوطلب نشد در حضور شاه تعظیم کرد و جام شراب را از دست شاه منوچهر گرفت که بنوشد و آماده حرکت به هندوستان شود که زال بلند شد و یک سیلی محکم به گونه رستم زد بطوری که رستم خجالت کشید و با حالت قهر از بارگاه درآمد و رفت. شاه منوچهر از عمل زال ناراحت شد و فرمان داد که زال خودش بخاطر این بی احترامی که در بارگاه او کرده مأمور کشتن جانور دریایی شود. امیر گودرز را هم در پی رستم فرستاد تا به هر نحوی که باشد رستم را برگرداند. ولی گودرز وقتی که به رستم رسید و از او خواست که به حضور شاه برگردد رستم قبول نکرد و

عاقبت همراه گودرز به طرف هندوستان حرکت کردند که بیر دریایی را بکشد. از طرفی زال هم با جبار با سپاه زیاد راهی هندوستان شد.

رستم قبل از زال به هندوستان رسید و خودش را به سلطان هندوستان معرفی کرد و گفت اسم من دریابگی است و گودرز را هم بعنوان پدرش معرفی کرد و قرار گذاشت که اگر بیر را نابود کند خراجی را که سلطان هند به شاه ایران می داده به او بدهد. شاه هند هم این پیشنهاد را قبول کرد و رستم و امیر گودرز با لباس مبدل و در حالی که هر دو نقاب بر چهره آویزان کرده بودند نقشه نابودی حیوان را ریختند. سلطان هند به خواست گودرز تمام استادان آهنگر و نجار را در اختیار دریابگی و پدرش گذاشت و امیر گودرز پس از گرفتن نشانیهای جانور و اندازه هیکل بیر دستور داد اطاق خیلی بزرگی از آهن درست و دوتا دربرایش بگذارند اطراف بدنه آن را هم صدها نیزه نوک تیز وصل کنند و دو طرف اطاق دوتا زنجیر بلند و محکم وصل کنند. گودرز بعد از تکمیل کردن اطاق آهنی درخواست کرد حمامی در اختیارش گذاشتند و هر روز برای چند ساعت رستم را به حمام می فرستاد روز بروز حمام را داغتر می کرد. یک ماه دیگر کسی نمی توانست به حمام پیش رستم برود و گرمای حمام در چند قدمی نمی گذاشت که کسی به آن نزدیک شود. امیر گودرز در طول این یک ماه طوری بدن رستم را به حرارت عادت داده بود که اگر میان آب جوش می رفت نمی سوخت.

از طرفی زال و سپاه ایران وقتی که وارد هند شدند و خودشان را به سلطان هند معرفی کردند شاه هند قراردادی را که با دریابگی بسته بود نشان داد و زال هم که از خدا می خواست چیزی نگفت و تصمیم گرفت که برای تماشای نبرد دریابگی با بیر آتشفشان دریایی در هندوستان بماند. امیر گودرز وقتی خاطر جمع شد که بدن رستم به حرارت عادت کرده درخواست کرد تعداد زیادی گاو و شتر و گوسفند بکشند و به نوک نیزه های اطراف اطاق آویزان کنند و اطاق را صد قدمی دریا قرار بدهند و سر زنجیر ها را به دوتا مانع محکم و قوی وصل کنند وقتی مطمئن شد جانور نزدیک است پیدا شود فرمان داد در راه بیر تعدادی گاو و گوسفند فاصله به فاصله قرار دادند و منتظر بیرون آمدن جانور از آب دریا بمانند. گودرز وقتی با طغیان آب فهمید که جانور در حال پیدا شدن است نیزه بلند و نوک تیزی به دست رستم داد و گفت همین که جانور سر از آب درآورد و به طرف طعمه آمد از در جلو اطاق وارد بشو. بیر سر از آب درآورد و بوی طعمه به دماغش خورد از آب خارج شد و به طرف اطاق آهنی آمد. در این موقع تمام مردم هند و زال و سپاهیانش ایستاده بودند که نبرد رستم و بیر دریایی را تماشا کنند. رستم همان طوری که گودرز

ایران نامه، سال ششم

گفته بود با نیزه آهنی وارد اطاق شد. از طرفی جانور لب پایین را به پایین اطاق و لب بالا را به بالای اطاق گذاشت و با یک حرکت اطاق را از جای بلند کرد و به طرف آب دریا رفت. وقتی که دهانش را می خواست به هم بگذارد نوک نیزه ها از پایین و بالا به گلریش رفتند و ببر دریایی که نمی توانست طعمه را ببلعد به تقلا افتاد. رستم از طرف دری که جلوی حلقوم جانور قرار گرفته بود وارد دهان او شد و با تمام نیرو با نوک نیزه جگر و آلات اندرونی ببر را پاره پاره کرد. جانور هر چه فشار آورد که زیر آب برود در نتیجه دوسر زنجیر که به زمین وصل بود نمی توانست. رستم پس از این که مطمئن شد جانور را از پا درآورده است با بدن خون آلود از در اطاق خارج شد و همین که قدم به زمین گذاشت از هوش رفت.

امیر گودرز ناچار شد و به زال زر که تا آن موقع انگشت حیرت از شجاعت و دلیری دریابگی به دهن گرفته بود گفت: دستان، فرزندی رستم است بشتاب و چاره ای بکن. زال زر تعجب کرد و گودرز را که دید بسرعت خودش را بالای سر رستم رساند و از سلطان هند خواست که هر چه زودتر مقداری زیاد شیر حاضر کند و بلافاصله هفت تا حوضچه را پر از شیر کرد. زال رستم را برهنه کرد و در حوضچه پر از شیر اول انداخت و شیر در اثر زهر جانور لخته لخته شد و همین طور تا موقعی که رستم را داخل حوضچه شیر هفتمی انداخت شیر تغییری نکرد و رستم به هوش آمد ولی تمام گوشت بدنش آب شده بود. رستم را در پنبه پیچیدند و مدت سه ماه تمام به معالجه اش مشغول شدند تا رفته رفته به حال عادی برگشت.

از طرفی امیر گودرز بالای سر جانور رفت و فکر کرد که از پوست ببر دریایی یک خفتان برای رستم و یکی هم برای مرکب سواریش تهیه کند. فرمان داد خنجر از الماس درست کردند و با سلیقه مخصوص خودش دو خفتان از پوست بدن جانور یکی برای رستم و دیگری برای مرکب سواری او تهیه کرد. وقتی که رستم به حال عادی برگشت امیر گودرز خفتان را بر تن او پوشید و برای اطمینان خاطر رستم دستور داد که دو نفر از سران سپاه با شمشیر به طرف رستم حمله کردند. رستم با تعجب دید که ضربات شمشیر کوچکترین خراش و اثری روی پوست خفتان باقی نمی گذارد. از گودرز بسیار تشکر کرد و همراه او و زال زر و سپاهیان به طرف ایران حرکت کردند. وقتی خبر کشته شدن ببر دریایی به شاه منوچهر رسید فرمان داد رستم و امیر گودرز را با عزت و احترام استقبال کردند و مجلس جشنی پیا ساختند و شاه منوچهر لقب جهان پهلوان را به رستم داد.^{۵۹}

در این روایت مانند داستان منظوم فارسی نام جانور بیریان یا بیریان دریایی و محل داستان نیز هند است. ولی در عناصر مهم دیگر داستان چون نیرنگ صندوق و کشتن عفریت از درون و ساختن جامه‌ای زخم ناپذیر از پوست آن با روایت ماندایی شریک است.

جز این سه روایت یک روایت منظوم دیگر نیز از همین داستان هست که در آن نام همان جانور پتیاره است. در زیر چکیده‌ای از این روایت را نیز نقل می‌کنیم:

ز دستان و رستم یکی داستان	گذارد گذارنده باستان
وز این در شگفتی تر اندر جهان	ندیده ست کس آشکار و نهان
چنین گفت داننده یار گیر	جهان ندیده استاد در داد پیر
که یک روز در گلشن زرنگار	همی خورد دستان می خوشگوار
در آمد سیه پوش درگاه را	پرستنده خسروی گاه ^{۶۰} را
که آمد جهان ندیده مردی ز هند	به دستش یکی نامه‌ای بر پرند
همی گوید از رای دارد پیام	به نزدیک پرمایه دستان سام
همی راه جوید به نزدیک شاه	جهان پهلوان گُرد گیتی پناه
بدو گفت دستان که بگشای راه	بیارش بدین نامور بارگاه
بر شاه زابل رهش برگشاد	بیامد بر او زمین بوسه داد
رسانید نامه به دستان سام	از آن پس فراوان درود و پیام
چو دستان از آن نامه بگشاد بند	نوشته چنان یافت اندر پرند،
که ای پهلوان گُرد گیتی ستان	شه زابل و کابل و میستان،
به هندوستان از بد روزگار	یکی زشت پتیاره گشت آشکار
به بالا و پهنای البرز کوه	که آمد همه کشور از وی ستوه
ز دریا بر آمد یکی جانور	ز هرچ اندر اندیشه آید بتر
به یک بار صد صد خورد گرگ و پیل	به دم در کشد پیل را از دو میل
پلنگ دژم شیر و ببر و شکار	به دم آرد از آن که بیند هزار
همان رستنیها ^{۶۱} چه خشک و چه تر	چه بی سر درختان و چه ^{۶۲} بارور
کند روی کشور ز هر چیز پاک	خورد هر چه بیند مگر سنگ و خاک
چو خورده بود یک جهان خشک و تر	نهد سوی دریا دگر بار سر
بسایوم و بر همجو خرم بهار	که بود آن به نزدیک دریا کنار

از آن جانور گشت بیخانه در
جهان را گراز دوده سام کس
همانا ز آسیب او تا به روم
نیای تو گر شاسب کبز منهراس
همان بر شکاوند گشت ازدها
پدرت آن جهان دیده سام دلیر^{۶۴}
به طوس ازدها کشت بی ترس و باک
به هندوستان کرد با گرگ جنگ
تو نیز ای جهان پهلوان زال زر
همانا ز مردی که گر شاسب کرد
و گر نیست با کوشش اوت کار

نه خشک اندرون ماند از این نه تر
نیاید در این کار فریاد رس،
نبینند یک تن ز آباد بوم
جهان کرد یکبارگی بی هراس،
وز آن ازدها کرد گیتی رها^{۶۳}
که بر ازدهای دژم بود چیر،
خراسان از آن ازدها گشت پاک^{۶۵}
ز جنگش سر گرگ شد زیر سنگ
از آن تخمه داری نژاد و هنر
و یا سام شیر آن که پر مایه مرد
ز هندوستان باج دیگر میار

زال پس از خواندن نامه رای هند، رستم را خواسته و رای خود را بر رفتن به هند و دفع
خطر پتیاره با او در میان می گذارد. در این جا نیز نظیر آنچه در روایت بیر بیان و روایت
ماندایی دیدیم، رستم از پدر می خواهد که کشتن پتیاره را به او واگذار کند. ولی زال در
آغاز موافقت نمی کند:

بدو گفت دستان که این خود مگوی
که این جانور نیست غرته شیر
نه پیل و نه نر ازدهای دمان
یکی تنند کوه است دریا گذار
خروش دمش هست بر ساز بور
[به کام] آرد ارزان که بیند به دم^{۶۶}
گر آید به پیش دوصد زنده پیل
فرازش نیارد پرسدن عقاب
بر او کار گر نیست تیر خدنگ
به گرز گران و به شمشیر نیز
اگر من شوم نزد او جنگجوی
که در جنگ با او نتابد سپهر
مرا بست باید به جنگش کمر
تو هستی هنوز ای پسر نو جوان

مبا [د آن] که با او شوی جنگجوی
که گردی تو بروی به شمشیر چیر
که ناچیز گردد به تیرو کمان
بر او کنند پیکان نیاید بکار
به دم در کشد هر چه بیند ز دور
به یک دم دوصد ازدهای دژم
به دم در کشد همچو دریای نیل
به دم در کشد ز آسمان آفتاب
که همتش همه پیکر از خاره سنگ
که یارد شدن با وی اندر ستیز
به چاره شوم پس به نزدیک اوی
ستوه آید از جنگ او ماه و مهر
اگر من نبندم که بندد کمر
اگر چه دلیری و روشنیروان

رستم در پاسخ زال می گوید که تو برای چنین جنگی پیر شده ای و دیگر این که:
 نهم سر سوی جنگ آن جانور و گرجاره باید شوم چاره گر
 مرا از نیاکان فرمانروا یکی دیو کشت و دگر ازدها
 چو فرخ نیاکان بترمنش مرا نیز باید چون ایشان گنش
 سرانجام زال و رستم بر این می نهند که هر دو به اتفاق به هند روند. زال معتقد است
 که کس بفرستد و از هر جا سپاه به یاری بخواند، ولی رستم این کار را تنگ می شمارد
 و در عوض از پدر می خواهد که سلیخ سازان مشهور را گرد آورد تا برای او رزم افزاری در
 خور این نبرد بسازند، چون سلیخ گرشاسپ و سام را برای چنین جنگی مناسب نمی داند.
 سلیخ سازان گرد هم آمده و سلیخ رستم را می سازند، بدین گونه: کمر بندی دارای
 آویزه هایی مزین به نقش ماهرویان، گریزی به وزن نهصد من، شمشیری به وزن سیصد و
 سی من با دسته ای مزین به نقش سیمرغ، نیزه ای به درازای سی رش و دیگر و دیگر.
 هنگام راه افتادن سپاه ناگهان از آسمان آواز سروش به گوش می رسد که رستم را ستایش
 کرده و برای او پیروزی آرزو می کند. در هند یک هفته به میگساری می پردازند تا
 سرانجام رستم که برای جنگ با پتیاره بی تاب شده زبان به اعتراض می گشاید. زال
 معتقد است که در این کار باید از سیمرغ کمک گرفت. ولی رستم موافقت نمی کند و
 می گوید از سیمرغ آن گاه باید یاری خواست که از دست خودمان کاری ساخته نباشد.
 سپس به زال می گوید که از رای هند بخواهد:

که خواند زهر شهر آهنگران	که باز آورند آهن بیکران
بسازند یک خانه آهنین	ز آهنش بام و ز آهن زمین
بسان یکی چار سر نغز کاخ	برو چون کف چشمهای فراخ
بسی تیغ و ژوبین زهر آبدار	به مسمار در گیرد او استوار
به گردون در آن ساخته چند رای	که گردد رونده ز نیرو بجای
چو این خانه شد زین نشان ساخته	تو کارش ز من خواه پرداخته
همانا به نیروی پروردگار	نباشیم سیمرغ را خواستار
فراز آوریدند آهنگران	زهر شهر با پتکهای گران
به داننده دستان پاکیزه رای	بدان سان یکی خانه فرمود رای
چو آن آهنین خانه شد ساخته	وز آن خانه گشتند پرداخته
به پیلان جنگی و مردان کار	کشیدند تا نزد دریا کنار
نهادند رخ سوی آن جانور	چه رای و چه روشنروان زال ز...

بیامد بپوشید رومی زره
 میان را دوال کمرچست بست
 به بازو در افکند گرز و کمان
 گذر کرد بر باره ابرپوی
 زمانی گرفتش سر اندر کنار
 اگر زان که یاری دهد ماه و هور
 به مردی ز چرخ برین بگذرم
 بگیرم به توتوده خاک پاک
 و گر آن که زور من آید بر
 تو زیر کس اندر مشو نیز رام
 به گه با پلنگانت بادا خورش
 نشست از بر خانه آهنین
 همی بود مر جنگ را ساخته
 چون نزدیک شد کوه پیدا شود
 همه آب دریا خروشنده گشت
 به دریا همه آبها تیره شد
 پس آن گه به دریا برآورد پشت
 چوپشتش بدینند هندو گروه
 ز پیشش زن و مرد بریکدگر
 ز هولش دویدند بر سان باد

مردم همه می گریزند مگر زال که بخاطر جان رستم هراسان است. زال بسوی اطاق
 آهنین می دود و کوشش می کند رستم را از نبرد با پتیاره باز دارد:

تواز بهر [او] خویشتن را هلاک
 که ما کشور هند و این مرز و بر
 گریزیم از این دربه ماچین و چین
 در این لایه بودند کآن جانور
 چو تن را زد دریا به خشکی کشید
 گریزان شد از بیم او زال زر
 چو بر لب رسید آب و شد جانگزی
 مساز و مکن بر سر زال خاک
 بمانیم یکسر بدین جانور
 نه آباد بوم و نه ایران زمین
 ز دریای بسی بن^{۶۸} برآورد سر
 جهان زو گریزان زن و مرد دید
 بجا ماند رستم که بودش پسر
 نهد پور خود باب در زیر پای

زره را بر افکند بند گره
 گر انمایه بگرفت گریزی به دست
 خدنگی بزد چار پر بر میان
 ببوسید مر باره را چشم و روی
 وز آن پس چنین گفت کای نیکبان
 بر این جانور دست یابم به زور
 به نعل تو روی زمین بسپرم
 به سم بسپری زیر من روی خاک
 شوم نیز در جنگ این جانور
 همان کت بیارد فسار و لجام
 به دریات باماهیان پرورش
 میانه یکی دیده بان در کمین
 دل و جان از آن کار پرداخته
 بر آید به خشکی پیدا شود
 تو گفتی ز بس موج بوبنده گشت
 جهان اندر آن^{۶۷} چشمها خیره شده
 بکردار بر رفته کوه درشت
 پراکنده گشتند در دشت و کوه
 فتادند و گشتند زیر و زبر
 سوار و پیاده بهم در فتاد

چو تنگ اندر آید بلا با روان
 بتندی چوباد دمان می شتافت
 خروشان چورعد و شتابان چوباد
 چو دست مستم کرد گردن^{۶۹} دراز
 دهانی چو دست توانگر فراخ
 چو با خانه آهنین تنگ شد
 بتندی یکی نغره زد در شتاب
 به خانه دزافکند خود را ز بام
 میان را بیست و بغل بر گشاد
 شتابان به تیر و کمان نبرد
 بیازید رستم بر آهینخت تن
 به دم خانه را در کشید آن چنان
 همی خانه را اندر آماست خواست
 هم^{۷۰} آن تیغ و ژوبین زهر آبدار
 همه در گلوگاه پتیاره سخت
 چو لقمه گرفته شدش در گلوی
 ورا چون جهانی دهان ماند باز
 پس لشکر هندوان انجمن
 همی زد چپ و راست بر سنگ سر
 توانا نبود و...^{۷۱} خویش
 نه او را توانستن انداختن
 جهان پهلوان زاده بفراخت دست
 هزار و چهل چوبه تیر خدنگ
 از آن پس به گرز گران دست برد
 پس آن گاه کردش به شمشیر تیز
 پس آن گاه ز راه گلوگاه و دم
 چنان تا تن زورمندش ز کار
 شده خون از او همچو قلزم روان
 به کام و بلا در به نام خدای

نه فرزند خواهند، خواهند جان
 نخست از همه آهنین خانه یافت
 سوی خانه آهنین سر نهاد
 دهان کرد چون دوزخ پهن باز
 در آن جای ایوان و میدان و کاخ
 تهمتن سوی چاره جنگ شد
 که شد زهره آسمان همچو آب
 ز چرخ نهم بگذرانید نام
 دگر باره از دادگر کرد یاد
 به کام اندرش پُر جهاندار کرد
 ز آشفتگی باز کرده دهن
 که از دور شد خانه ز ایدر روان
 جهان کام او بر نیارورد راست
 که در آهنین خانه بُد استوار
 به فرمان دادار فیروز بخت،
 زدش بر زمین کله را همچو گوی
 تو گفستی ز جان و ز تن ماند باز
 همیشه دوان خانه اندر دهن
 که تا بفکند خانه از دم مگر
 شد آن استوارش بر کام بیش
 نه زان خویشتن را خورش ساختن
 ز چرم و ز سوفار بگشاد شست^{۷۲}
 به کام و گلو در زدش بید رنگ
 به گرز گران کرد دندان خرد^{۷۳}
 مر او را زبان و دهن ریز ریز
 همی نوک نیزه زدش در شکم
 بیفکند و کردش دل و جان فکار
 شتابان به خون اندر آن پهلوان
 دلاور به دست و شناور به پای

سرانجام چون شد رستم مشوه بیچید ناگاه روی از گروه
پتیاره کوشش می کند که خود را به دریا رساند و نجات یابد. رستم تیری به چشمهای
او می زند و پتیاره در گوشه ای به زمین می افتد. رستم نیز بمدت دو شبانه روز بیهوش می
گردد و رنخ در همه این مدت از او پاسداری می کند. پس از آن که رستم دوباره به
هوش می آید، بسوی چشمه ای رفته به شستشوی پردازد. سپس پرنده ای را شکار کرده به
آتش می کشد و می خورد. در این جا چند پیتی می آید که جای آن قاعده باید پیش از
آغاز نبرد باشد:

یکی دیده بان کرده بودی پای، ^{۷۴}	به هر دیدگاهی گرانمایه رای ^{۷۴}
به دریا برآوردی از آب سر،	بدان تا چو ^{۷۵} آن سهمگین جانور
بدان تا همان مردم هند و مند،	یکی آتش افروختندی بلند
شدندی ره چاره را جستجوی	سبک آگهی یافتندی از او
شب آتش نشان بود و در روز دود	شتابنده زی چاره خویش زود

پس از کشته شدن اژدها، مردم از دیدن رستم شادی می کنند و گروه گروه به تماشا می
پتیاره می روند:

دویدند تا نزد دریا کنار	همی هریکی باد پایان سوار
سر و پایش آغشته با خون و خاک	یکی کوه دیدند سر بر سماک
دو بست و چهل گز بالای او...	صد وسی و شش گام پهنای او
بیودند با شادمانی دو ماه	شدند زال و رستم بدان جایگاه
شدی بعد پنجاه و شش روز جان	کز آن زشت پتیاره کوه گران
از آن زشت پتیاره برخاست ^{۷۶} گند	پس از مردنش سال بگذشت چند
فراوان کس از مرد وزن شد تباه ^{۷۷}	بدان سان که از گند او زان سپاه

در فرامرز نامه روایتی درباره اژدها کشی فرامرز هست که آن هم صورت دیگری از
روایت بیر بیان است. آغاز این داستان نیز شبیه روایاتی است که پیش از این معرفی
شدند. تنها مجلس میگساری این بار در بارگاه کیکاوس است و دادخواه نوشاد شاه هند
است که از شاه ایران برای پنج دشمن خود کمک می طلبد. یکی از این دشمنان
اژدهایی است به نام مار جوشا که چنین توصیف گردیده است:

چهارم که در دامن شهر هند	یکی کوه بینی دراز و بلند
یکی ژرف در کوه خارا دره	سراسر دره سهمگین و پره ^{۷۸}

در او اژدهای بلند و پلید
فتاده تن تیره اش خم به خم
نروید گیا در دوفر سنگیش
جهان از دم او شود سوخته
جحیمی است گویی همان کام او
نبرد و را کس نبندد میان
گر از تخمه سام جنگی سوار
بپیماید این ره به فرمان کی

کز آن سان همی اژدها کس ندید
جهان را همی بر فروزد به دم
بسرزد جهان از تن سنگیش
از او پس حوالی شد افروخته
خردمند جوشا کند نام او
نزیب کس او را جز ایرانیان
به ایران بود جنگی نامدان
ببرد مر این جمله را پای و پی

در هند هنگام کشتن مار جوشا که می رسد فرامرز دستور می دهد که دو صندوق و دو گردونه بسازند و در گردونه ها نیزه های فراوان کار گذارند. برای آن که از آتش درون شکم اژدها نسوزند خود و بیژن ده جامه می پوشند و برای جلوگیری از بوی گند اژدها مقداری مشک و عییر جلوی بینی خود می گیرند و حتی برای دفع زهر اژدها مقداری تریاک می خورند و به درون صندوقها می روند. سپس گسته گردونه ها را تا نزدیکی اژدها می راند و خود با اسب خویش بشتاب بر می گردد. اژدها اسب و گردونه و صندوقها را یکجا می بلعد. فرامرز و بیژن در شکم اژدها از صندوقها بیرون می آیند و با تیغهای الماس خود از درون به جانور زخم می زنند و پس از کشتن او پهلوی او را شکافته بیرون می آیند:

چو یکچند بُد با می ورود و جام
به نوشاد گفت ای شه نیکنام
بدو گفت کای پهلوان دلیر
تو این مار جوشا به آسان مگیر
به میدان چو تابید گشاده زفر
دهانش بمانند غارتار
دو قلاب نبود کم آن نیش او
تن او یکایک سپر بر سپر
فرو هشته یک گرز پهلوش موی
دو نیزه بلندی همی پیکرش
پشیزه پشیزه بکردار حوت
به هر جا که هست او هویدا شده

از آن مار جوشا گرفتند نام
کجا باشد آن اژدها را کنام؟
که پیچد ز آسیب تو دیو و شیر
که از وی سموم آید و زهریر
بود چل ارش از قدم تا به سر
شود مغز بیهوش ز آن زهر مار
درازش سبصد کم و بیش او
نگیرد بر او تیر پر خاشاخر
به بالا بر آورده ده گز سروی
قفیز زمین در گنججد سرش
مر او را بکردار نیزه بیروت
کز او دود بینی به بالا شده

دو چشمش درخشان زوالا گهر
 به میدان کین چون درآید ز جای
 در آن تیره وادی چو گیرد خروش
 نگرده در آن دشت وادی هزبر
 به باد دم از بیشه شیر آورد
 نه کارمنان است و گرزو کمند
 فرامرز گفت ای دل آشفته مرد
 به نیروی یزدان همین ازدها
 به الماس ضحاک تازی تنش
 بفرمود تا دُردگر آورند
 دو صندوق زآن ساز کردند چست
 پس آن گه دو گردون چوبین ساخت
 بدان تا که ماند گشاده دهان
 چوپردخته شد زآن همی دُرگران
 هیونان برآورد بس بارکش
 بفرمود رفتن سوی کوهسار
 چونوشاد شه شد برابر به کوه
 فرامرز گفت ای دلاور سران
 که با من شود در دم ازدها
 ز گردان کس آهنگ آن را نکرد
 به برزد بدان بیژن گیودست
 بفرمود پوشیدنش ده حریر
 بفرمود کردن سلح را زبر
 همان تیغ بران کز الماس جم
 دو دینار تریاک دادش که نوش
 بسی مشک بویا و نازه عبیر
 تن خویش را نیز زآن گونه کرد
 بفرمود تا گسته هم بارگی
 بدو گفت چون مارآید به تنگ

بکردار الماس پرخاشختر
 بدورسته بینی همی هشت پای
 همی دشت و غار اندرآید به جوش
 نه جوشنده پیل و نه غرتده ببر
 به دود از هوا مرغ زیر آورد
 به روز جوانی مشو در گزند
 مرا بیشه بنمای و تو باز گرد
 ز تیغ نریمان نیابد رها
 ببرم کنم لعل پیراهنش
 ز پهلوی شاخ گران آورند
 هم از ساز گردون بکرده درست
 بسوی پیش نیزه ها درن ساخت
 تواند همی چاره کرد آن زمان
 دو زنجیر محکم ببست اندران
 دلیر و جوان کرد سالار کش
 سپاه آورد پهلوانامدار
 بایستاد یکروی دور از گروه
 یکی مرد خواهم ز نام آوران،
 از آن پس ندانم که گردد رها
 دو رخسار گردنکشان گشت زرد
 کمر بست و آمد بکردار مست
 دل هندوان گشت زآن کار خیر
 گله خود با ساز پرخاشختر
 به گنج اندرون بود آمد دژم
 دو خفتان پشمینه دادش که پوش
 بفرمود کاین بر دم مغز گیر
 به صندوق رفتند زآن پس چو گرد
 بگيرد بیاید بیکبارگی
 ببند این هیونان همی بیدرنگ

چو بستی همی پایشان، زود نیز
 بیابان گرفت آن گهی گسستم
 نظاره زد و زان گروهها گروه
 چو پتیاره آواز گردون شنید
 از آن کوه خارا چو آمد فرود
 چو گسستم دید آن که آن اژدها
 بنست آن گرانمایه هر دو هیون
 ببارید اشک از دو دیده چو جوی
 چو پتیاره در مرد جنگی رسید
 فرو برد صندوق و هر دو هیون
 برون شد ز صندوق هر دو دلیر
 تن اژدها را به الماس تیز
 دل و مغز آن اژدها پاره کرد
 ز نیرو چو آن اژدها شد غمین
 ز الماس چون بی تن و نوش گشت
 به الماس هندی تنش بر درید
 چو آمد برون هر دو بیپش شدند
 پس از یک زمان برگرفتند سر
 شدند اندر آن چشمه ساران نگون
 به بیژن چنین گفت کای پهلوان
 به نوشاد و لشکر رسان آگهی
 دوان گشت بیژن به سوی سپاه
 پیامد به نوشاد هندی بگفت
 گشود شیر دل اژدها را بگشت
 فتاده چو کوهی بر جنگجوی
 تن تیره رنگش بدان دشت کین
 چون عمره زنان لشکری سر بر
 بدان مرغزار اندر افتاده پست
 گلابش به دو گل فرو ریختند

به زین آر پای و از آن جا گریز
 گرفته عنان هیونان دژم
 چو آمد به نزدیک آن تیره کوه
 بغرید و دردم به هامون کشید
 به گردون برآمد یکی تیره دود
 فرود آمد و کرد خارا رها،
 عنان را بیپچید و آمد برون
 رها کرد زان دو گوجنگجوی
 یکایک هیونان به دم در کشید
 چو شد مرد جنگی به غار اندرون،
 بایستاد هریک بکردار شیر
 بدرید و آمد ز خون رستخیز
 بدین چاره آن کوه بیچاره کرد
 بسی زد تن خویش را بر زمین
 بیفتاد و جان داد و بیپوش گشت
 ز پهلوی پتیاره بکسنو جهید
 از آن دود چون لال خامش شدند
 ستایش کنان هر دو بر دادگر
 بکنند رخت و بشتند خون
 از ایدر برو سوی لشکر دوان،
 که از مار جوشا جهان شد تهی
 چو گسستم دیدش هم از گرد راه،
 که پتیاره با خاک گشت جفت
 به رای و به تدبیر و تیغ درشت
 نبینی هوا خالی از دود اوی
 فتاده از او لعل گشته زمین
 برفتند و دیدند پر خاشاخر
 سراسیمه از دود چون مرد مست
 بدان مرغزارش بر انگیختند

ببستند زآن پس کمز بر میان
به فرق دلبران فرو ریختند
شه و پهلوان هر که بُد نامدار
درازی تن تیره اش چل کمند
روان از تن تیره اش جوی خون
بدو آفرین بیگران خواندند
نشستند بر دامن کوهسار
بکنند دندان جنگاورش
چمنها گزینند و بلبلستان
زبس گل زمین شد زمازندان
در افکند مغز دلبران به شور^۸

تن هر دو پوشیده شد پرنیان
عبیر و گلاب اندر آمیختند
وزآن پس برفتند نزدیک مار
به هامون دیدند کوهی بلند
بلندی تن او زنیزه فزون
همه لشکری خیره درماندند
یکی هفته آن جا ز بهر نظار
بریدند شاخ گران از سرش
وزآن پس برفتند زی گلستان
به گردون شد آواز رامشگران
سرود نوآیین^{۷۹} و جام بلور

مقایسه روایاتی که نقل شد باید نشان داده باشد که جانوری که در این روایات زیر نام بیریان، بیریان دریایی، ازدها، پتیاره و مارجوشا ظاهر می شود، در اصل یک ازدهای واحد و زخم ناپذیریش نیست که افسانه آن در میان پهلوانان سیستان با تغییراتی چند از پدر به پسر انتقال داده شده است و اصل همه آنها از داستان ازدها کشی گرشاسپ سرچشمه گرفته است. ما دنباله این سرگذشت را از فرامرز به بعد دیگر تعقیب نمی کنیم، بلکه بجای آن می کوشیم آنچه را که تا کنون آورده ایم با خود گرشاسپ ارتباط دهیم.

مهمترین حلقه ای که رستم را به گرشاسپ متصل می کند سام است، چون زال و نریمان بعنوان پهلوان در روایات موجود ما نقش مهمی ندارند. گرشاسپ گرزور اوستا را در شاهنامه در نوه او سام یکترخم باز می یابیم که مانند نیای خود ازدهایی را با همان صفات و کیفیات می کشد. بر طبق این داستان سام در گرزوری لقب یکترخم را در ارتباط با کشتن همین ازدها بدست آورده بود و از این جا می توان نتیجه گرفت که لقب گرزوری گرشاسپ نیز در اصل با ماجرای ازدها کشی او ارتباط داشته است. سام در نامه ای که در مورد کار زال و رودابه به منوچهر می نویسد، داستان پیروزی خود را بر ازدها چنین شرح می دهد:

برون آمد و کرد گیتی چو کف
همان کوه تا کوه بالای او
همی داشتندی شب و روز پاس

چنان ازدها کوزرود کشف
زمین شهرتا شهرپهنای او
جهان را از او بود دل پر هراس

هوا پاک دیدم ز پرتدگان
 ز نقش همی بر کرکس بسوخت
 نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
 زمین گشت بی مردم و چارپای
 چو دیدم که اندر جهان کس نبود
 به زور جهاندار یزدان پاک
 میان را ببستم به نام بلند
 به زین اندرون گرزۀ گاو سر
 برفتم بسان نهنگ دژم
 مرا کرد پدرود هر کوشنید
 ز سر تا به دقش چو کوه بلند
 زبانش بسان درختی سیاه
 چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
 گمانی چنان بردم ای شهریار
 جهان پیش چشم چو دریا نمود
 ز بانگش بلرزید روی زمین
 بر او بر زدم بانگ بر سان شیر
 یکی تیر الماس پیکان خدنگ
 چو شد دوخته یک کران از دهانش
 هم اندر زمان دیگری همچنان
 سدیگر زدم بر میان زفرش
 چو تنگ اندر آورد با من زمین
 به نیروی یزدان گیهان خدای
 زدم بر سرش گرزۀ گاو چهر
 شکستم سرش چون تن زنده پیل
 به زخمی چنان شد که دیگر نخاست
 کشف رود پر خون و زرداب شد
 همه کوهساران پر از مرد و زن
 جهانی بر آن جنگ نظاره بود

همان روی گیتی زدندگان
 زمین زیر زهرش همی بر فروخت
 به دم در کشیدی ز گردون عقاب
 همه یکر او را سپردند جای
 که با او همی دست یارست سود
 بیفکنم از دل همه ترس و پاک
 نشستم بر آن پیل پیکر مسند
 به بازو کمان و به گردن سپر
 مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
 که بر ازدها گرز خواهم کشید
 کشان موی سر بر زمین چون کمند
 ز فر باز کرده فگنده به راه
 مرا دیند غریب و آمد به خشم
 که دارم مگر آتش اندر کنار
 به ابر سیه بر شده تیره دود
 ز زهرش زمین شد چو دریای چین
 چنانچون بود کار مرد دلیر
 به چرخ اندرون راندم بیدرنک
 بنانید از شگفتی به بیرون زبانش
 زدم بر دهانش بیسپید از آن
 بر آمد همی جوی خون از جگرش
 بر آهختم این گاو سر گرز کین
 بر انگیختم پیلتن را ز جای
 بر او کوه بارید گفتی سپهر
 فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
 ز مغزش زمین گشت با کوه راست
 زمین جای آرامش و خواب شد
 همی آفرین خواندندی به من
 که آن ازدها زشت پتیاره بود

مرا سام بکزخم از آن خوانند
چو زوباز گشتم تن روشنم
فرو ریخت از باره بر گُستوان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود
در داستان رستم و اسفندیار یک بار دیگر به این روایت اشاره شده است. در آن جا رستم به اسفندیار چنین می گوید:

همانا شنیدستی آواز سام
بکشتش به طوس اندرون ازدها
به دریا مر ماهیان بر فروخت
همی پیل را در کشیدی به دم
نبُد در زمانه چنونیکنام
که از چنگ او کس نیابد رها
هم اندر هوا پر کرکس بسوخت
دل خیرم از یاد او شد درم ۸۲

هر چند در این روایت سخنی از نیرنگ صندوق نیست، ولی وصف خود ازدها با آنچه در روایات پیشین دیدیم سازواری کامل دارد و زخم ناپذیری پوست جانور از این جا تأیید می گردد که سام تنها به دهان و گلوی او، یعنی باز از درون او به او زخم می زنند. روایت ازدها کشتی سام در میان مردم طبرستان نیز رواج داشته و یک شاعر طبری داستان آن را به زبان طبری سروده بود و ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان داستان آن را به کوتاهی نقل کرده است و بیتی از شعر طبری را بدست داده است. جالب است که در این جا نیز مثل همه روایات مشابه دیگر جای ازدها در کنار دریاست، یعنی ازدها همه جا جانوری دوزیستی تصور شده است:

حکایت ازدهای سام نریمان که جد رستم بود و شاعر طبری گوید:

تنه هشتربرموم به دلیری ای موم
چنان بود که به شهر یاره کوه ازدهایی پدید آمده بود که پنجاه گز بود و آن نواحی تا به دریا و صحرا و کوه و وحوش از بیم او گذر نتوانستند کرد و ولایت باز گذاشتند و او تا به ساری پیامدی، مردم طبرستان پیش سام شدند و حال عرضه داشتند، سام پیامد ازدها را از دور بدید، گفت بدین سلاح با او به هیچ بدست ندارم، سلاحی بساخت و ازدها آن وقت به دیه الارس نزدیک دریا بود، او را به جایگاهی که کاوه کلاسه می گویند دریافت، ازدها سام را بدید حمله آورد، سام عمودی بر سر ازدها زد که فرو شد و بانگی کرد که هر کس با سام بود از هول آن بانگ بیفتادند، دم خویش گیرد می کرد تا سام را در میان گیرد، چهل گام سام باز پس جست، ازدها تا سه روز می جنید، بعد از آن هلاک شد، هنوز بدان موضع سبزه البته نمی روید و اثر برقرار است. ۸۳

اکنون می پردازیم به روایت ازدها کشی خود گرشاسب. کاملترین صورت فارسی این روایت در کتاب گرشاسبنامه آمده است. بر طبق روایت این کتاب ضحاک که وصف دلاوریهای گرشاسب را شنیده است، روزی که مهمان اثرط پدر گرشاسب است به او می گوید که ازدهایی پدید آمده است که باید نابودی او را کمر بست:

کنون آمده ست ازدهایی پدید	کز آن ازدها می دگر کس ندید
از آن گه که گیتی ز طوفان برست	زدربا بر آمد به خشکی نشست
گرفتشن نشیمن شکاوند کوه	همی دارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدهش بر تاختن	وز آن زشت پتیاره کین آختن
چنین گفت گرشاسب کز قرشاه	ببندم به اهریمن تیره رام
به گرشاسب گفت اثرط ای شور بخت	ز شاه از چه پذیرفتی این جنگ سخت
نگر جنگ این ازدها سرسری	چنان جنگهای دگر نشمیری
نه گور است کافتد به زخم درشت	نه شیری که شاید به شمشیر کشت
نه دیوی که آید به خم کمند	نه گردی کش از زین توانی فکند
دمان ازدهایی است کز جنگ او	سته شد جهان پاک بر چنگ او
زدندش بسی تیر مویی ندوخت	نش هم ز نفط و ز آتش نسوخت
مشو غره زین مردی و زورتش	به من بر ببخشای و بر خویشتن...
بدو گفت گرشاسب مندیش هیچ	تو از بهر شه بزم و رامش بسیج
شما را می و شادی و بزم و زیر	من و ازدها و گه و گرز و نیر
اگر کوه البرز یک نیمه اوست	سرش کنده گیر از گه آکنده پوست
همه کس ز گرشاسب دل بر گرفت	که تند ازدهایی بُد آن بس شگفت
به دم رود جیحون بینباشتی	به دم زنده پیلای بیبواباشتی
ز برش ارپردی عقاب دلیر	بیفتادی از بوی زهرش به زیر
گهی جانور بُد رونده ز جای	به سینه زمین در، به تن سنگای
چو سیل از شکنج و چو آتش ز جوش	چو برق از درخش و چو رعد از خروش
سرش بیشه از موی و چون کوه تن	چو دودش دم و همچو دوزخ دهن
دو چشم کبودش فروزان ز تاب	چو دو آینه در تاف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سرنگون	که هزمان ز غاری سرآرد برون
زدنبال او دشت هر جای جوی	به هر جوی در رودی از زهر اوی
نشش پر پشیزه زمر تا میان	بکردار پر غیبه ^{۸۴} بر گستان

از او هر پشیزه چو گیلی سپر
 نشسته نمودی چو کوهی بجای
 کجا او شدی از دم زهر بیز
 زدندان به زخم آتش افروختی
 پس از بهر جنگش یل زورمند
 کمائی چو چفته ستونی مستبر
 که برزه نیامد به ده مرد گرد
 چنان بود تیرش که ژوپین گران
 چو زی اژدها ماند یک میل راه
 بر او خانه ای از گچ و خاره سنگ
 خروشان ز بامش یکی دیده دار
 چه گردید ایدر چه جای شماست
 اگر زان دره سر یکی بر کشد
 ز مردم بپرداخت این بوم و مرز
 من ایدر بوم روز و شب دیده بان
 که تا هر که بیند گریزند زود
 سپهد بدو گفت جایش کجاست
 نشیمنش گفت این شکسته دره
 بدین خانه هر که که ساید برش
 گریزند از ایدر که ناگه کنون
 گوپهلوان گفت چندین مگوی
 هم اکنون بدین گرزده صد منی
 بخوابم تنش خوار بر خاک بر
 بدو دیده بان گفت کای گرد کین
 بر او کارگر خنجر و تیر نیست
 نسوزد تنش ز آتش و تق و تاب
 نبینی ز زهرش جهان گشته رود
 پذیره مشو مرگ را زینهار
 همان ده دلاور ز خویشانش نیز

نه آهن نه آتش بر او کارگر
 ستان^{۸۵} خفته چندان که پیل به پای
 دو منزل بُدی دام و دد را گریز
 درخت و گیاهها همی سوختی
 یکی چرخ فرمود سهمن بلند
 زهش چون کمندی ز چرم هژبر
 نه یکی توانستش از جای برد
 شمردند هر تیر خشتی گران
 بدینند دره یکی دیده گاه
 درش آهنین راه دشوار و تنگ
 که ای بییشان نیست جانتان بکار
 کز آن سونشیمنگه اژدهاست
 هم این جایگاه تان به دم در کشد
 هم از چار پای و هم از کشت و رز
 چو آید شب آتش کنم در زمان
 نشان است شب آتش و روز دود
 چه مایه است بالاش بر گوی راست
 که بینی پر از دود و دم یکسره
 ز بالای دیوار باشد سرش
 از آن کوهپایه سر آرد برون
 من از بهر او آمدم جنگجوی
 بر آرمش از آن چرم اهریمنی
 سرش بسته آرم به فتراک بر
 گرش هیچ بینی نگویی چنین
 دم آهنج کوهی است، نخچیر نیست
 ز دریاست خود، بیم نایدش ز آب
 همه شخ سیاه و همه گه کبود
 مده خیره جان را به غم زینهار (؟)
 بسی لایه کردند و نشنود چیز

ز تریاک لختی ز بیم گزند
 مر آن و یزگان را همان جا بماند
 در آمد بدان دره آن نامدار
 بر آن پشته بر پشت سایان به کین
 چو تاریک غاری دهن پهن و باز
 زبان و نفس دود و آتش بهم
 به دود و نفس در دو چشمش ز نور
 ز تنف دهانش دل خاره موم
 گره در گره ختم دم تا به پشت
 پشیزه پشیزه تن از رنگ نیل
 گهی چون سپرها فکندیش باز
 تو گفستی که بد جنگی در کین
 همه کام تیغ و همه دم کمر
 چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ
 بُد خیره زو پهلوان سترگ
 توانایی و آفرینش تورا است
 کنی زنده هر گونه گون مرده را
 نگاری تن جانور صد هزار
 ز دریا بدین گونه کوه آوری
 توده بنده را زورمندی و فر
 بگفت این وزی چرخ کین دست برد
 سمنندش چو آن زشت پتیاره دید
 نزد گام هر چند بر گاشتش
 بر ازدها رفت و بفراخت دست
 زدش بر گلو کام و مغزش بدوخت
 چو بفراخت سر دیگری زد به خشم
 دمید ازدها همچو ابر از نهیب
 به سینه بدرید هامون ز هم
 زدش پهلوان نیزه ای بر زفر

بخورد و گره کرد بر زمین کمند
 به یزدان پناهید و باره براند
 یکی کوه جنبان بدید آشکار
 ز پیچیدنش جنبش اندر زمین
 دویشکش چو شاخ گوزنان دراز
 دهان کوره آتش و سینه دم
 درفشان چو در شب ستاره ز دور
 ز زهر دمش باد گیتی موم
 همه سرش چون خار موی درشت
 از او هر پشیزی به از گوش پیل
 گهی همچو جوشن کشیدی فراز
 تنش سر بر آلت جنگ و کین
 همه مر سنان و همه تن سپر
 به فرسنگ رفتی چکا کاک سنگ
 به دادار گفت ای خدای بزرگ،
 همی سازی آنچه از توانست سزاست
 دهی تازگی خاک پژمرده را
 کز ایشان دو همسان ندارد نگار
 جهانی ز رنجش ستوه آوری
 که از بنده بی تونیاید هنر
 به کوشش تن و جان به یزدان سپرد
 شمید و هراسید و اندر رمید
 پیاده شد از دست بگذاشتش
 خدنگی بیبوست و بگشاد شست
 ز پیکان به زخم آتش اندر فروخت
 ز خون چشمه بگشادش از هر دو چشم
 چو سیل اندر آمد ز بالا به شیب
 سپر در ربود از دلاور به دم
 سنانش از قفا رفت یک رش به در

دم اژدها شد گسسته به درد
 به کام اندرش نیزه آهنین
 به گرز گران یاخت مرد دلیر
 بدان سان همی زدش با زور و هنگ
 سرو مغزش آمیخت با خاک و خون
 همه جوشنش ز آن دم و زهر تیز
 زمانی بیفتاد بیهوش و رای
 برفتند نزد سپهبد سپاه
 ز گردون بهم بیست و از پیل پنج
 همه ره ز بس بار آن کوه نیل
 به صحرا برون چرمش آکنده کاه
 از آن کاژدها کشت و شیری نمود
 به زیر درفش اژدهای سیاه
 مر این داستان را سرانجام کار
 به رود و ره جام برداشتند

برافشانند با موج خون زهر زرد
 به دندان چو سوهان بیازد به کین
 در آمد خروشنده چون تند شیر
 که از گه به زخمش همی ریخت سنگ
 شد آن جانور کوه جنگی نگون
 بجوشید و بر جای شد ریز ریز
 چو آمد به هُش راست بر شد به جای
 کشیدند پس اژدها را به راه
 بُد از بار آن اژدها زیر رنج
 ز گردون همه بیش نالید پیل...
 نهادند تا دید ضحاک شامه
 درفش چنان ساخت کز هر دو بود
 زیر شیر زرین و بر سرش ماه
 نداشتند هر کس در آن روزگار
 به ایوانها نیز بنگاشتند^{۸۶}

توصیف اژدها در این روایت نشان می دهد که این اژدها نیز همان اژدهای پیشین است. در این قطعه نیز از نیرنگ صندوق سخنی نیست، ولی اشارات مکرر، زخم ناپذیری پوست اژدها را تأیید می کنند: تن این اژدها از نفت و آتش نمی سوزد و هر پیشه چرمش چون سپری است که بر آن آهن و آتش کارگر نیست و از این رو گرشاسپ نیز مانند سام اژدها را با زخمی که به چشم و دهان او می زند از پای در می آورد و این خود بهترین دلیل بر اعتقاد به زخم ناپذیری پوست اژدهاست.

نکته تازه ای که در این روایت است این که پس از آن که گرشاسپ اژدها را می کشد به یادگار این دلاوری نقش درفش خود را اژدهای سیاه بر می گزیند و از این جا درفش اژدها پیکر نشان خانوادگی فرمانروایان سیستان می گردد، چنان که در شاهنامه رستم و فرامرز را همه جا در زیر همین درفش می بینیم.

توصیفی را که در روایات بالا از این اژدها نموده اند می توان در چند سطر چنین کوتاه کرد: این اژدهای کوه پیکر هفته ای یک بار از دریا بیرون می آمد و در نزدیکی دریا در کوهی سنگی خانه داشت. هر چه در پیرامون و آسمان خانه خود می یافت از خشک و تر و جاندار و بیجان یا به آتش دم خود خاکستری کرد و یا به نیروی دم می بلعید. رنگ

پوست او سیاه یا سنگ رنگ بود. پوست او مانند تن ماهی یا جوشن پشیزه دار و هزپشیزه آن به بزرگی گوش فیل بود و برچرم زخم ناپلیر او نه آتش کارگر بود و نه تیر، پهلوی او پوشان از موی و خارموی سرش تا به زمین می رسید و بروت هم داشت. هم دارای نیش بود و هم دارای شاخ. هشت پا و چشمهایی به بزرگی دو آبگیر داشت. زبان درازش به بلندی درخت و دویشتک بلندش به دو شاخ گوزن می نمود. در چند فرسنگی خانه او نگهبانان روزها دود و شبها آتش می کردند تا مردمان را از جای اژدها آگاه سازند. گرشاسپ و سام و رستم و فرامرز (و دیگر افراد این خاندان)^{۸۷} این اژدها را گاه به نیرنگ و گاه بدون توسل بدان، ولی همیشه از راه حمله به چشم و دهان و درون او از پای در می آوردند و پس از پیروزی بر اژدها غالباً خود بیهوش بر زمین می افتاد و پس از مرگ اژدها جویی از زهری زرد رنگ از تن او روان می گردد.

اکنون می پردازیم به آنچه در اوستا و متون زردشتی درباره روایت اژدها کشی گرشاسپ آمده است:

در اوستا (یسنا ۹، بند ۱۰ و یشت ۱۹، بند ۴۰) درباره گرشاسپ (Keresaspa) آمده است: «جوانی دلیر مجعد موی و گرزور که پیروز گشت بر آن پتیاره شاخدار که اسبان را می بلعید، مردان را می بلعید، آن اژدهای زرد زهراکین با آماسی از زهر زرد به بلندی نیزه ای. اژدهایی که گرشاسپ نیمروز بر پشت او دردیگی خوراک پخت، تا آن که عفریت از شدت گرما عرق کرد و جنبید و دیگ آب جوش را برگرداند و گرشاسپ بر هنر هراسان به سویی جهید.»

در دینکرد (کتاب نهم، بند ۱۴) گرشاسپ ماجرای اژدها کشی خود را برای اورمزد چنین شرح می دهد: «من کشتم اژدهای شاخدار اسب بلعنده مرد بلعنده را که دنداننش به اندازه بازوی من و گوشش به اندازه چهارده نمد و چشمش به اندازه یک گردونه و شاخش به بلندی یک شاخه بود. نیمی از روز بر پشت او اسب تاختم تا سرش را بدست آوردم و گریزی بر گردنش زدم و او را کشتم. اگر او را من نکشته بودم، همه جهان تورا نابود کرده بود و تو هرگز چاره اهریمن را نمی دانستی.»

همچنین در کتاب صد در ندهشن که به زبان فارسی، ولی دنباله روایات زردشتی در اوستا و پهلوی است، گزارشی در این باره هست. در این کتاب آمده است که اورمزد در حضور زردشت روان گرشاسپ را که در جهان آتش را آزرده است مورد بازخواست قرار می دهد. روان گرشاسپ در دفاع از خود زبان به شرح مبارزات و خدمات خود در

جهان می گشاید و نخستین از نبرد خود با آن اژدها سخن می گوید:

پس روان گرشاسب ایزد تعالی را نماز برد و گفت ای دادار و افزونی مرا بهشت ارزانی کن که اندر جهان اژدهای را بکشم که هر مردی و چهارپایی که دیدی فرو بردی و به دم خویشتن می کشیدی و هر دندان که در دهان وی بود چون باهوی (= بازوی) من بود، هر چشمی چندان بود که گردونی و هر سروی چندان بود که هشتاد رش بود. من از بامداد تا نماز پیشین بر پشت وی می دویدم تا سر او باز دست آوردم به گرز سر او به خنجر جدا کردم و چون در دهان او نگاه کردم هنوز مردم از دندان او درآویخته بودند و اگر من آن اژدها را نکشتمی همه عالم خراب کردی و جانوران نیست شدند و هیچ کس آن قوت نبودی که او را بتوانستی کشتن.^{۸۸}

و اما علت بی احترامی گرشاسب به آتش در جهان که بسبب آن ایزد اردیبهشت از گرشاسب به اورمزد شکایت می برد و از ورود گرشاسب به بهشت جلوگیری می کند نیز بر طبق همین کتاب صد در بندهشن با ماجرای نبرد گرشاسب با اژدها مربوط است. ایزد اردیبهشت به زردشت که از گرشاسب شفاعت می کند چنین می گوید:

ای زراتشت توندانی که گرشاسب با من چه کرده است که در روزگار پیشین رسم و عادت من چنان بودی که چون هیزم در زیر دیگ نهادندی من آتش را بفرستادمی تا آن دیگ برپختی کار ایشان تمام کردی پس باز به جایگاه خویش آمدم. چون آن اژدها می گوید که بکشم بود و سبب آن که یک ساعت آتش دیرتر در هیزم افتاد که در زیر دیگ نهاده بودی و گریزی بر آتش زد و آتش پراکنده شد. من اکنون روان گرشاسب به بهشت نگذارم.^{۸۹}

جای هیچ گونه گمانی نیست که این اژدهای روایات زردشتی نیز همان اژدهای روایات حماسه های فارسی است که پیش از این دیدیم، جز این که بر طبق روایات زردشتی رنگ اژدها مانند رنگ زهر او زرد است و نه تیره. تنها اختلاف مهم موضوع اسب تاختن و خوراک پختن بر پشت اژدهاست که با آن که یکی از زیباترین عناصر حماسه های ایرانی است، تنها در روایات زردشتی آمده است و در حماسه های فارسی سخنی از آن نیست. گویا دلیل آن چنین بوده که اسب تاختن و خوراک پختن بر پشت اژدها اگرچه از سویی عظمت اژدها را نشان می داد، ولی از سوی دیگر از ابهت و خطر او می کاست و نقیض اوصافی بود که به اژدها نسبت می دادند و از این رو برای شاعران حماسی ارتباط آنها با هم دشوار می نمود. با این همه تخیل خوراک پختن بر پشت اژدها رنگیتر از آن بود که ذکر آن منحصر به متون زردشتی بماند. بلکه این افسانه زیبا با کمی

تغییر در شکل در میان مردم رواج داشت، چنان که ابوالفضل بیهقی آن را با گوش خود از هنگامه داران شنیده بود. او می نویسد:

و بیشتر مردم عامه آنند که باطل ممتنع را دوستتر دارند. چون اخبار دیو و پری و غول بیابان و کوه که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره ای دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره، و نان پختیم و دیگرها نهادیم، چون آتش تیز شد و تبش بدان زمین رسید از جای برفت. نگاه کردیم ماهی بود.^{۱۰}

این افسانه همان افسانه اوستا است که در آن مردمان عادی جای گرشاسپ را گرفته اند و اژدهای سهمگین صفات اژدهایی خود را از دست داده و تبدیل به ماهی وال بزرگ و بی آزاری شده است.

هنگامی که در گزارش کوتاه اوستا باریک گردیم، تعجب می کنیم که چطور گرشاسپی که با دلیری بر پشت اژدها اسب می تازد و بر پشت او دیگ بار می گذارد، اکنون با جنبیدن اژدها «هراسان به سویی می جهد»؟ در این جا جای گمانی نیست که گزارشگر اوستا روایتی را شرح نداده است، بلکه به روایتی اشاره کرده است که جزئیات آن اگر امروز با از دست رفتن بخش بزرگی از اوستا و آثار مشابه بر ما روشن نیست، ولی بر شنوندگان آن زمان روشن بود. اکنون اگر ما که آن جزئیات را نمی دانیم، خواسته باشیم این گزارش اوستا را توجیه کنیم به این نتیجه می رسم که: گرشاسپ اصلاً نمی دانست که بر پشت اژدها نشسته است. و نتیجه ای که از این تعبیر فوراً به ذهن می رسد این است که رنگ اژدها تیره خاکی و یا چنان که در برخی روایات دیدیم سنگی رنگ و در هر حال هم رنگ زمین محلی بود که در آن جا خانه داشت و از این رو هنگامی که تن کوه پیکر خود را برای آرامش از دریا بیرون می کشید و بر زمین خانه اش بی جنبش تن می سپرد، کسی او را از زمین باز نمی شناخت. صورت فارسی این روایت اوستایی که هنگامه داران در زمان بیهقی نقل می کردند نیز این تعبیر ما را تأیید می کند. چون در آن جا بوضوح آمده است که مردمانی که بر پشت ماهی آتش کرده و دیگ بار گذارده بودند، گمان می کردند بر زمین جزیره ای فرود آمده اند و نه بر پشت ماهی کوه پیکری. در صورت فارسی روایت اژدها کشتی گرشاسپ و چند روایت دیگر دیدیم که نگهبانان برای آگاه ساختن مردمان از جایگاه اژدها، در چند فرسنگی او روزها دود و شبها آتش می کردند. پس هنگامی که گرشاسپ روانه خانه اژدها گشته بود، گام در راهی گذارده بود که پیش از او هیچ کس آن را نرفته بود و اگر رفته بود دیگر بازنگشته بود. بنابراین گرشاسپ می بایست نخست خود را به اژدها رساند. گرشاسپ پس از مدتی

اسب تیاختن سزانجام به دم اژدها می رسد، ولی او را بسبب پوست خاکی یا سنگی رنگ او از زمین باز نمی شناسد و بر او اسب می تازد چنان که گویی برپاره ای از برآمدگی زمین راه می سپارد. از سوی دیگر اژدهای کوه پیکر نیز وجود گرشاسپ و اسب او را بر پشت خود اصلاً حس نمی کند و جنبشی به خود نمی دهد. هنگام ناهار که می رسد گرشاسپ در گوشه ای از پشت اژدها از اسب خود پیاده می گردد تا چیزی بخورد و دمی بیاماید و دوباره به راه خود ادامه دهد. وقتی گرشاسپ برای پختن خوراک قصد افروختن آتش می کند، نخست آتش مقدس از آمیزش با آن موجود ناپاک و اهریمنی سر باز می زند و این خود بمنزله هشدار آتش مقدس است به گرشاسپ تا از موقعیت خود آگاه گردد. ولی گرشاسپ در غرور و بی قایی پهلوانی هشدار آتش را در نمی یابد و با گرز خود بر آتش می کوبد و آتش ناچار سر به فرمان می نهد. زمانی به درازی گرفتن آتش تا جوش آمدن آب دیگ می گذرد تا آتش در چرم اژدها اثر کند. اژدها کم کم در اثر حرارت آتش عرق می کند و برای نخستین بار به خود جنبشی می دهد که در اثر آن دیگ بر می گردد. تازه اکنون گرشاسپ متوجه می شود که دیری است بر پشت اژدها بسر می برد. این است که «هراسان به سویی می جهد».^{۱۱}

در روایتی که هنگام تألیف یسنای نهم و یشت نوزدهم از آن استفاده شده بود، «احتمالاً سخنی از نیرنگ صندوق یا پوست گاو آکنده در میان نبود و گرشاسپ اژدها را با گرز خود از پای در آورده و از همین جا لقب گرزور گرفته بود. ولی همین که از لحظه گرفتن آتش تا جوش آمدن آب زمان می برد تا آتش در تن اژدها اثر کند، و این که گرشاسپ نیسی از روز بر او اسب می تازد تا به سر او رسد و بر گردن او گرز زند، خود نشان می دهد که عقیده به زخم ناپذیری پوست اژدها در قدیمترین صورت روایت هم وجود داشته است.

تأمل در ساخت قصه نشان می دهد که در عین حال که در افسانه ها پرواز تخیل را مرزی نیست، از سوی دیگر مدام کوشش می شود تا از راه منطقی که باید آن را منطق افسانه نامید، عجایب و غرایب قصه نوعی با واقعیت پیوند داده شود. همین طور در تکامل افسانه اژدها کشی گرشاسپ مردم باید در مرحله ای از خود پر سیده باشند که به اژدهایی که اسب و سوار را یکجا می بلعد و خشک و تر را به آتش دم خود می سوزاند، چگونه می توان نزدیک شد و با گرز به جان او افتاد؟ این جاست که برای حل این مشکل، پهلوان را در حفاظی چون صندوق درون شکم اژدها کرده اند تا در آن جا از صندوق بیرون آید. و

اژدها را از درون بگشود و سپس شکم یا پهلوی او را دریده از آن راه بیرون آید.^{۱۲} ولی رفتن به شکم اژدها بوسیله صندوق چاره‌ای موقتی پیش نبود. چون پی بردند که غرابت این کار کمتر از غرابت نزدیک شدن به دم اژدها نیست. از این مرحله بعد در جهت نزدیکتر کردن داستان به واقعیت، کم کم تغییراتی در عناصر آن بوجود آمد. نخست صندوق را به جای آن که در شکم اژدها ببرند در گلوی او نگهداشتند تا رابطه پهلوان با محیط خارج از راه دهان اژدها برقرار باشد و پهلوان دیگر ناچار نباشد پهلوی یا شکم اژدها را پاره کند و از آن جا خارج گردد. سپس نیرنگ صندوق را که بمنظور حفاظت پهلوان از آتش و زهر اژدها و زخم زدن به اژدهای آسیب ناپذیر از درون بود، بکلی کنار گذاردند و برای کشتن اژدها - چنان که در پایین خواهیم دید - نیزه‌ای چند شاخه آغشته به زهر با دسته‌ای به درازی پنج باز به دست پهلوان دادند و یا متصل به پوست آکنده به مواد آتش‌زا شدند و اگر اژدها چون کرم هفتواد اهلی و فاقد دم آتشین بود، خود پهلوان در لباس خوالیگر اژدها، سرب گذاخته به کام اوربخت. یعنی کاری را که شمشیر پهلوان در درون اژدها انجام می‌داد به عهده مواد آتش‌زا چون سرب گذاخته و آهک و نفت و گوگرد و امثال آن گذاشتند. بر سلاح پهلوان نیز که در آغاز تنها گرز بود، بعدها شمشیر و تیر و کمان نیز اضافه شد و در مورد اشخاص تاریخی عهد ساسانی سلاح گرز بکلی جای خود را به تیر و کمان و شمشیر داد. پیداست^{۱۳} که دوشادوش تغییراتی که در صورت روایات بوجود آمد، جهانی‌بینی افسانه نیز تغییر کرد و اگر روزگاری اژدها کشی با کسوف و خسوف و خشکسالی ارتباط داشت، در دوره‌های تاریخی در ایران، اژدها کشی تنها و تنها در خدمت بینش سزاواری یا مشروعیت شاه و پهلوان در آمده است که بررسی آن خود موضوع پژوهشی جداگانه است.^{۱۴}

در هر حال افسانه اژدها کشی گرشاسپ الگویی است که پس از آن از روی آن افسانه‌های مشابهی برای پهلوانان و شاهان ایران ساخته‌اند. از پهلوانان خاندان گرشاسپ که بگذریم، مهمترین این پهلوانان اسفندیار است که بعنوان پهلوان دینی در واقع جای گرشاسپ را می‌گیرد و بسیاری از کرده‌های گرشاسپ بر او نیز منتقل شده است، از جمله همین اژدها کشی. اسفندیار در خان سوم اژدهایی را با همان صفات و بوسیله همان نیرنگ صندوق که این بار تنها تا گلوی اژدها فرستاده می‌شود از پای در می‌آورد. گرگسار به اسفندیار در توصیف اژدها چنین می‌گوید:

یکی اژدها پیشت آید دژم که ماهی بر آرد ز دریا به دم
همی آتش افروزد از کام اوی یکی کوه خارا است اندام اوی...

سزاوار چوب گران آورند
 به گیرد اندرش تیغها درنشاخت
 بسیار است آن دُر گر پاک مغز
 دواسپ گرانمایه بست اندراوی
 سپه را به فرخ پشتون سپرد
 نشست اندر او شهریار دلیر
 سوی ازدها تیزبشهاد روی
 خرامیدن اسپ جنگی بدید،
 تو گفستی که تاریک شد چرخ و ماه
 همی آتش آمد ز کامش برون
 به یزدان پناهید و دم در کشید
 به دم در کشید اسپ را ازدها
 همی کرد غران بدو در نگاه
 به صندوق در گشت جنگی دژم
 چو دریای خون از دهان برفشاند
 چو شمشیر بُد تیغ و کامش نیام
 به زور آندر آورد لختی کمی
 یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
 همی دود زهرش برآمد ز خاک
 بیفتاد و بی مغز و بی توش گشت
 بنزدیک آن نامدار جهان
 به گردان گردنکش آواز کرد،
 ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
 چو مردی که بیهوش گردد به خواب
 به آب اندر آمد سر و تن بشت^{۱۴}

بفرمود تا دُر گران آورند
 یکی نفز گردون چوبین بساخت
 به سربریکی گرد صندوق نفز
 به صندوق در مرد دیهیم جوی
 بپوشید خفتان جهاندار گرد
 بیاورد گردون و صندوق شیر
 دواسپ گرانمایه بسته بر او
 ز دور ازدها بانگ گردون شنید
 ز جای اندر آمد چو کوه سیاه
 دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید
 همی جست اسپ از گزندش رها
 دهن باز کرده چو کوهی سیاه
 فرو برد اسپان و گردون به دم
 به کامش چو تیغ اندر آمد بماند
 نه بیرون توانست کردن ز کام
 ز گردون و آن تیغها شد غمی
 بر آمد ز صندوق مرد دلیر
 به شمشیر مغزش همی کرد چاک
 از آن دود برتده بیهوش گشت
 پشتون بیامد هم اندر زمان
 جهانجوی چون چشمها باز کرد
 که بیهوش گشتم من از دود زهر
 از آن خاک برخاست و شد سوی آب
 ز گنجور خود جامه نو بجست

گشتاسپ پدر اسفندیار نیز در روم ازدهایی را کم و بیش با همان صفات می کشد.
 در این جا پهلوان بجای نیرنگ صندوق یا پوست آکنده، نیرنگی دیگر می زند و آن این
 که خنجری چند شاخه و زهر آگین را بر دسته ای به درازی پنج باز استوار می کند و چون
 ازدها او را به دم خود در می کشد، خنجر را در دهان او فرو می برد و بدین ترتیب در این

جا نیز ضربه کاری و کشته از درون دهان اژدها به اوزده می شود. گشتاسپ در روم این اژدها را به خواهش جوانی به نام آهرن می کشد تا او بتواند دختر شاه روم را به زنی گیرد:

یکی اژدها بر سر تیغ کوه	شده مردم روم زو در ستوه
همی ز آسمان کرگس اندر کشد	ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین	نخواند بر این مرز و بوم آفرین...
بدو گفت رو خنجری کن دراز	از او دسته بالاش چون پنج باز
زهر منوش برسان دندان مار	مستانی بر او بسته برسان خار
همی آبداده به زهر و به خون	به تیزی چو الماس و رنگ آبگون...
بشد آهرن و هرچ گشتاسپ خواست	بیاورد، چون کارها گشت راست،
ز دریا به زمین اندر آورد پای	برفتند یارانش با او ز جای
چو هیشوی کوه سفیلا بدید	به انگشت بنمود و خود را کشید
خود و آهرن از جای گشتند باز	چو خورشید بر زد سنان از فراز،
جهانجوی بر پیش آن کوه بود	که آرام آن مار نستوه بود
چو آن اژدها برز او را بدید	به دم سوی خویشش همی در کشید
چو از پیش زمین اندر آویخت ترگ	بز او تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر آن اژدها	همی جست مرد جوان زورها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد	ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش	همه تیغها شد به کام اندرش
به زهر و به خون کوه یکسر بشت	همی ریخت زو زهر تا گشت مست
به شمشیر برد آن زمان دست شیر	بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بر آن سنگ سخت	ز باره درآمد گونیکبخت
بکشد از دهانش دو دندان نخست	پس آن گه بیامد سرو تن بشت ^{۱۵}

بهرام گور به خواهش شاه هند اژدهایی را که مردم هند از او به ستوه آمده اند می کشد و پس از این دلیری شاه هند به هویت واقعی او پی می برد و دختر خود سپینود را بدو می دهد:

یکی اژدها بود بر خشک و آب	به دریا بُدی گاه بر آفتاب
همی در کشیدی به دم زنده پیل	وز او خاستی موج دریای نیل...
بدو گفت شنگل که چندین بلاست	بدین بوم ما دریکی اژدهاست

نهنگ دم آهنگ را بشکرد
از او کشور هند پرداختن...
به تاریکی آن اژدها را بدید...
که پیکانش را داده بُد زهر و شیر
چپ و راست جنگ سواران گرفت
همی خار زان زهر او بر فروخت
فرو ریخت با زهر خون از برش
همی خاک را خون زهرش بشت
بتندی دل اژدها بر درید
به خاک اندر افکند بیجان تنش^{۱۶}

به خشکی و دریا همی بگذرد
توانی مگر چاره ای ساختن
همی تاخت تا پیش دریا رسید
کمان را بزه کرد و بگزید تیر
بر آن اژدها تیر باران گرفت
به پولاد پیکان دهانش بدوخت
دگیر چار چوبه بزد بر مرش
تن اژدها گشت زان تیر مست
یکی تیغ زهر آبگون بر کشید
به تیغ و تبر زین بزد گردنش

داستان اژدها کشی گر شاسپ را حتی بر اسکندر نیز منتقل کرده اند. اسکندر در سفر جنگی خود به شهری می رسد و وقتی از مردم آن جا می خواهد که راه را به او نشان دهند، به او می گویند که باید از کوهی بگذرد که خانه اژدهاست. اسکندر اژدها را بوسیله نیرنگ پوست گاو آکنده که قبلاً مثال آن را دیدیم از پای در می آورد:

که مرغ آبد از رنج زهرش ستوه
همی دود زهرش بر آید به ماه
دو گیسو بود پیل را دام اوی
خورش بایدهش هر شبی پنج گاو
پر اندیشه و پر مدارا بریم
نینجامد از ما گروهها گروه
که آن روز ندهند چیزی بدوی
بیامد چو آتش بر آن تند جا
یکی تیر باران کنند از برش
تنی چند از ایشان به دم در کشید
تبیره به زخم آوریدند و کوس
به هر جای مشعل همی سوختند
بترسید از آن اژدها باز گشت
ز گلزار برخاست بانگ چکاو
ز مردان لشکر گزین کرد شاه

یکی اژدهای است زان روی کوه
نیارد گذشتن بر او بر سپاه
همی آتش افروزد از کام اوی
همه شهر با او نداریم تاو
بجوییم و بر کوه خارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه
بفرمود سالار دیهیم جوی
چو گاه خورش در گذشت، اژدها
سکندر بفرمود تا لشکرش
بزد یک دم آن اژدهای پلید
بفرمود اسکندر فیلقوس
همان بیکران آتش افروختند
چو کوه از تبیره پر آواز گشت
چو خورشید بر زد سر از برج گاو
چو آن اژدها را خورش بود گاه

درم داد سالار چندی ز گنج
 بکشت وز سرشان بر آهخت پوست
 بیاگند چرمش به زهر و به نفت
 سر آن چرمها را پر از باد کرد
 بفرمود تا پوست برداشتند
 چون نزدیکی ازدها رفت شاه
 زبانش کبود و دو چشمش چو خون
 چو گاو از سر کوه بنداختند
 فرو برد چون باد گاو ازدها
 چو از گاو پیوندش آگنده شد
 همه رود گانش سوراخ کرد
 همی زد سرش را بر آن کوه سنگ
 سپاهی بر او بر بارید تیر
 بیاورد با خویشتن گاو پنج
 بدان جادوی داده دل مرد دوست
 سوی ازدها روی بنهاد تفت
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد
 همی دست بردست بگذاشتند
 بسان یکی ابر دیدش سپاه
 همی آتش آمد ز کامش برون
 بر آن ازدها دل برداختند
 چو آمد ز چنگ دلبران رها
 بر اندام زهرش پراگنده شد
 به مغز و به پی راه گستاخ کرد
 چنین تا بر آمد زمانی درنگ
 بپای آمد آن کوه نخچیر گیر^{۱۷}

روایت ازدها کشی اسکندر تنها در شاهنامه و ترجمه سریانی رمان اسکندر که چنان
 که نولدکه نشان داده است از ترجمه پهلوی این داستان به سریانی برگردانده شده،
 آمده است و در هیچ یک از دستویسهای یونانی زمان اسکندر و ترجمه های آنها نیست.
 از این جا روشن می گردد که ایرانیان برای آن که اسکندر را در حلقه شاهان ایرانی
 پذیرند، برای اثبات سزاواری یا مشروعیت او بعنوان یک شاه ایرانی، اعمالی را از جمله
 همین ازدها کشی را به همان گونه که به شاهان و پهلوانان خود نسبت می دادند بدو نیز
 نسبت داده اند. در ترجمه سریانی، اسکندر پوست گاوهایی را که به خورد ازدها می دهد
 با آهک و قیر و سرب و گوگرد پر می کند و پس از آن که ازدها آنها را بلعید او را با
 گلوله های برافروخته می کشد. از این جا نولدکه میان صورت سریانی این افسانه با
 روایت ازدهایی که دانیال با گلوله هایی از قیر و خمیر و مومی کشد و روایت مار شاهپور
 در تلموذ (احتمالاً شاپور دوم ۳۰۹ - ۳۷۹) که او را بوسیله پوست شتر آکنده به کاه و
 گلوله می کشند، شباهت می بیند.^{۱۸}

موضوع ازدها کشی در ارتباط با سزاواری پهلوان و پادشاه بو یژه در مورد بهرام چوبین
 سردار هرمزد چهارم (۵۷۸ - ۵۹۰) بسیار چشمگیر است. بهرام پس از آن که در ترکستان
 به خواش زن خاقان ازدهایی را به نام شیر گیتی که دختر خاتون را بلعیده می کشد،
 خاقان و دیگران او را یکصدا شاه ایران می خوانند. در بسیاری از روایات ازدها کشی،

پهلوان پس از کشتن ازدها دختر یا دخترانی را که ازدها ربوده است (مثال فریدون و ضحاک و دو خواهر جمشید) و یا دختری دیگر را (بیشتر مثالهای این گفتار) به زنی می گیرد:

دَد و دَام بودی فزون از گِسمان
فرو هشته چون مشک گیسورسن
نلیدی کس او را مگر گرمگاه
خروشش همی بر گذشتی زابر
شده روز از او بر بزرگان دژم
ز رنجش همه بوم در ماندند...
جهان را بر آن سور پر نور کرد
چو آمدش بر تخت زرین نشاند
بشد تیز و بهرام یل را بدید
که آباد بادا به تو ترک و چین
که باشد بر آن آرزو کامگار
بر این آرزو کام و پیمان تورا است
یکی مرغزار است زیبای سور
یکی جشن سازند گاه بهار
یکی کوه بینسی سیه تر ز قار
که این کشور چین از او در بلاست
دگر نیز نامش نداند همی
که خورشید کردی بر او آفرین
که خاقان به نخچیر بُد با سپاه
کشید آن بهار مرا او به دم
چنان هم بیاید ز بهر شکار
همان نامور پهلوانی نماند
بر انگیخت از بوم آباد خاک
بسی تاختند اندر آن کوهسار
برو پشت و گوش و سرویال اوی
مر او را چه شیر و چه پیل و نهنگ

چنان بُد که در کوه چین آن زمان
ددی بود مهتر ز اسپ به تن
به تن زرد و گوش و دهانش سیاه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر
همی سنگ را در کشیدی به دم
ورا شیر کپنی همی خواندند
چنان بُد که خاقان یکی سور کرد
فرستاد بهرام یل را بخواند
چو خاتون پس پرده آوا شنید
فراوانش بستود و کرد آفرین
یکی آرزو خواهم از شهریار
بدو گفت بهرام فرمان تورا است
بدو گفت خاتون کز ایدر نه دور
جوانان چین اندر آن مرغزار
از آن بیسته پرتاب یک تیر وار
بر آن کوه خارا یکی ازدهاست
یکی شیر کپیش خواند همی
یکی دخترم بُد ز خاقان چین
از ایوان بشد نزد آن جشنگاه
بیامد ز کوه ازدهای دژم
کنون هر بهاری بر آن مرغزار
بر این شهر ما را جوانی نماند
شدند از پی شیر کپی هلاک
سواران چینی و مردان کار
چو از دور بینند چنگال اوی
بغرد بدرد دل مرد جنگ

کس اندر نیارد شدن پیش اوی
 بدو گفت بهرام فردا پگاه
 به نیروی یزدان که او داد زور
 بپردازم از اژدها جشنگاه
 چوپیدا شد آن فرخورشید زرد
 قزاگند پوشید بهرام گرد
 کمند و کمان برد و شش چوبه تیر
 چو آمد بنزدیک آن برز کوه
 بر آن شیر کپتی چونزدیک شد
 میان اندر آن کوه خارا ببست
 کمان را بمالید و برزه نهاد
 چو بر اژدها بر شدی موی تر
 شد آن شیر کپتی به چشمه درون
 بغرید و برزد بر آن سنگ دست
 کمان را بمالید بهرام گرد
 خدنگی بینداخت شیر دلیر
 دگر تیر بهرام زد بر سرش
 سیوم تیر و چارم بزد بر دهانش
 به پنجم بزد تیر بر چنگ اوی
 به هشتم میانش گشاد از کمند
 بزد نيزه ای بر میان دده
 وز آن پس به شمشیر یازید مرد
 سر از تن جدا کرد و بفگند خوار
 همه همزبان آفرین خواندند
 گرفتش سپهدار چین در کنار
 چو خاقان چینی به ایوان رسید
 فرستاد ده بدره گنجی درم
 به بهرام داد آن زمان دخترش

چو گیرد شمار کم و بیش اوی
 بیایم ببینم من این جشنگاه
 بلند آفریننده ماه و هور
 چو شبگیر ما را نمایند رامه
 بسپیچید زلف شب لاژورد،
 گرامی تنش را به یزدان سپرد
 یکی نيزه دو شاخ نخچیر گیر
 بفرمود تا باز گردد گروه
 تو گفستی بر او کوه تاریک شد
 به خم کمند از برزین نشست
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 نبودی بر او تیر کس کارگر
 بغلتید و برخاست و آمد برون
 همی آتش از کوه خارا بجست
 به تیر از هوا روشنایی ببرد
 بر شیر کپتی شد از جنگ سیر
 فرو ریخت چو آب خون از برش
 که بر دوخت بر هم دهان و زبان
 همی دید نیروی و آهنگ اوی
 بجست از بر کوهسار بلند
 که شد سنگ خارا به خون آژده
 تن اژدها را بدو نیم کرد
 از آن پس فرود آمد از کوهسار...
 ورا شاه ایران زمین خواندند
 وز آن پس ورا خوانندی شهریار
 فرستاده ای مهربان برگزید
 همان بدره و برده از بیش و کم...
 به فرمان او شد همه کشورش

این اژدها نیز زخم ناپذیر است، منتها مشروط بر این که موی او تر باشد و از این رو

پیش از جمله به بهرام درون چشمه می گردد تا موی خود را تر کند. در روایت پیر بیان آمده بود که موی او در آب تر نمی گردد و در روایت پتیاره آمده بود که اگر ازدها خود را نیمه جان به آب دریا رساند، زخمهای او بهبود می یابد. اینها همه با اعتقاد به تأثیر آب در ایجاد روین قتی و زخم ناپذیری مرتبط است، چنان که در افسانه روین قتی اسفندیار و آشیل هم دیدیم.

ازدهایی که در روایات پیشین به نامهای پیر یا پلنگ، پتیاره، مار جوشا و ابرسیاه آمده بود در روایت ازدها کشتی بهرام چوین نام او شیر کپی شده است. نمونه های این تغییر نام که از یک سو بخاطر غرابت موجود افسانه ای ازدها و از سوی دیگر بمنظور ایجاد تنوع در روایات بوجود آمده، فراوان است و ما در زیر یک نمونه دیگر آن را معرفی می کنیم و از شواهد دیگر در می گذریم.

گشتاسپ در روم به خواهش جوانی به نام میرین گرگی را می کشد که چیزی جز همان ازدهای روایات پیشین نیست:

تسن ازدها دارد و زور پیل	یکی گرگ بیند به کردار نیل
نیارد شدن پیل پیشش فراز	سرو دارد و نیستش چون گراز
نه پیل و نه خونریز مرد دلیر...	بر آن بیشه بر نگذرد نره شیر
دو چشمش طبر خون و چرمش چونیل	دو دندان ^۹ او چون دو دندان پیل
چو خشم آورد بگذرد بر دواسپ...	سرو هاش چون آب نوسی فرسپ
تو گرگی مدان از هیونی بزرگ...	همی ازدها خوانم این را نه گرگ
بپیچید میرین و مرد سترگ	چونزدیک شد بیشه و جای گرگ
که آن ازدها را نشیمن کجاست...	به گشتاسپ بنمود بانگشت راست
دل رزمسازش پر اندیشه شد	چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد
به پیش جهاندار و بردش نماز	فرود آمد از باره سرفراز
فروزنده گردش روزگار	همی گفت ایا پاک پروردگار
ببخشای بر جان لهراسپ پیر	تو باشی بدین بد مرا دستگیر
که خواند ورا ناخردمند گرگ،	که گر بر من این ازدهای بزرگ
خروشان شود زآن سپس نغنود...	شود پادشاه، چون پدر بشنود
خروشی به ابرسیه بر کشید	چو گرگ از در بیشه او را بدید
نه بر گونه شیر و چنگ پلنگ	همی کند روی زمین را به چنگ
کمان را بزه کرد و اندر کشید	چو گشتاسپ آن ازدها را بدید

چون باد از برش تیرباران گرفت
 دد از تیر گشتاسپی خسته شد
 بیاسود و برخاست از جای گرگ
 سرو چون گوزنان به پیش اندرون
 چون نزدیک اسپ اندر آمد ز راه
 که از خایه تا ناف او بر درید
 پیاده بزد بر میان سرش
 بیامد به پیش خداوند دد
 چو برگشت از جایگاه نماز
 وز آن بیشه تنها سر اندر کشید
 بر آب هیشوی و میرین به درد
 کسان را چو ابر بهاران گرفت
 دلیریش با درد پیوسته شد
 بیامد بسان هیون سترگ
 تن از زخم پر درد و دل پر خون
 سرونی بزد بنر سرین سیاه
 جهانجوی تیغ از میان بر کشید
 به دونیم شد پشت و بال و برش
 خداوند هر دانش و نیک و بد
 بکند آن دو دندان که بودش دراز
 همی رفت تا پیش دریا رسید
 نشسته زبانها پر از یاد کرد...^{۱۰۰}

پس از کشته شدن اژدها، شاه روم دختر دیگر خود را نیز به میرین می دهد. خود گشتاسپ نیز پیش از آن دختر دیگر قیصر را به نام کتایون به زنی گرفته بود. بنابراین صورت کهنتر روایت چنین بوده که پهلوانی اژدهایی را کشته و سه دختر را که از حبس اژدها نجات داده بود به زنی گرفته بود. ولی سپس در تطور این افسانه یک پهلوان به سه پهلوان تبدیل شده اند که دو تای آنها عملاً جز نامی بیش نیستند و یک اژدها نیز تبدیل به دو اژدها شده است که نام یکی از آنها برای تنوع داستان گرگ شده است.

از آنچه رفت باید به ثبوت رسیده باشد که «بیریان» در اصل همان پوست زخم ناپذیر اژدهاست که آن را برای تنوع داستان یا به هر دلیل دیگر بیر یا پلنگ نامیده اند و بیر همان جانور درنده معروف است و با بیر که برخی پژوهندگان پنداشته اند ارتباطی ندارد. و اما معنی جزء دوم این نام یعنی بیان روشن نیست. فردوسی گویا آن را به معنی «درنده، خشمگین، ژیان» فهمیده است،^{۱۰۱} ولی از آن جا که بیان در چنین معنی واژه ای رایج در زبان فارسی نیست و در هیچ یک از زبانهای پیشین ایرانی هم این واژه در ارتباط با بیر بیان نیامده است، بنا بر این اشتقاقهایی که تا کنون برای این واژه ساخته اند، قابل اعتماد نیستند.^{۱۰۲} به حدس نگارنده بیان ممکن است نام مکان باشد. در هند که چنان که دیدیم سرزمین اژدها در بیشتر روایات ماست، شهری به نام بیانه داریم که حدود هفتاد کیلومتری رود یاموند (شاخه موازی رود گنگ) واقع است. همچنین بر طبق مسالک و ممالک اصطخری و صورة الارض ابن حوقل و حدود العالم شهری هم بنام بیان در کنار رود دجله قرار داشت. توجه شود که در روایت یونانی نیز شیری که هراکل

ایران نامه، سال ششم

خفه می کند و پوست زخم ناپذیر آن را مانند پیریان رستم به دوش می اندازد، پنام محل جانور شیر نِیا (Nemea) نامیده می شود.

لین گفتار نخستین بار در تابستان سال ۱۹۷۵ در رساله ای در صد صفحه ماشین شده نگارش یافت و سپس در تابستان ۱۹۸۷ در نگارشی دیگر به صورتی که از نظر خوانندگان گنشت تکمیل و کوتاه گردید.

یادداشتها:

- ۵۹ - ابوالقاسم انجوی شیرازی، فردوسی نامه، ج ۱، ص ۲۱۷-۲۲۰.
- ۶۰ - اصل: ماه.
- ۶۱ - اصل: رسپای.
- ۶۲ - اصل: چون.
- ۶۳ - اشاره است به روایات گرشاسپناه: رزم گرشاسپ با منهراس (ص ۲۸۰) و کشتن زردها (ص ۵۹).
- ۶۴ - اصل: شیر.
- ۶۵ - اشاره است به روایت شاهنامه، ج ۱، ص ۲۰۲.
- ۶۶ - اصل: زدور.
- ۶۷ - اصل: اندرون.
- ۶۸ - اصل: پی بن.
- ۶۹ - اصل: گردون.
- ۷۰ - اصل: نه.
- ۷۱ - خواننده نشد.
- ۷۲ - اصل: شصت.
- ۷۳ - اصل: خورد.
- ۷۴ - اصل: راه.
- ۷۵ - اصل: که.
- ۷۶ - اصل: برخواست.
- ۷۷ - نقل از همان شاهنامه که در پی نویسی ۲۸ معرفی شد، برگ ۱۱۸ ب - ۱۲۲ ب.
- ۷۸ - اصل: بره.
- ۷۹ - منظور از سرود نوآین، سرودی است که پس از پیروزی پهلوان درباره نبرد او می ساختند.
- ۸۰ - نقل از فرامرز نامه، دستویس کتابخانه بریتانیا، بنشان Or.2946، برگ ۵۰-۱۰۹؛ نگاه کنید به: ایران نامه ۱/۱۳۶۱، ص ۴۵-۲۲.
- ۸۱ - شاهنامه ۱۰۱۶/۲۰۲/۱ بجلو.
- ۸۲ - شاهنامه ۶۵۰/۲۵۷/۶ بجلو.

- ۸۳- ابن اسفندیار تاریخ طبرستان، بکوشش عباس اقبال، ج ۱، ص ۸۱.
- ۸۴- اصل: برعیه. غیه آهت‌های کوچکی را گویند که در ساخت جوشن برهم می‌نهند.
- ۸۵- بر طبق لغت فرس، «ستان» بمعنی «به پشت باز خفت» است.
- ۸۶- اسدی طوسی، گرشاسب‌نامه، بتصحیح حبیب یغمائی، تهران، چاپ دوم ۱۳۵۴، ص ۵۲، بیت ۳۳ بجلو. در تاریخ میستان، بتصحیح محمد تقی بهار، ص ۵، نیز اشاره کوتاهی به این روایت شده است.
- ۸۷- برزویسر سهراب درمین در کوهی به نام ژهاب ژدهایی را پس از آن که گویی آهتین به دهان او پرتاب می‌کند و راه نفس را بر او می‌بندد و پشمهای او را به تیر کور می‌کند سپس با ضربات گرز که بر سر او می‌کوبد از پای درمی‌آورد. برزوینامه، دستنویس کتابخانه ملی پاریس، بشان 1023 Suppl. Pers.، برگ ۲۴۲ ب بجلو. همچنین آذر برزین پسر فرامرز ژدهایی را به نام ابرسیاه نخست کور می‌کند و سپس سرش را می‌برد. بهمن‌نامه، دستنویس کتابخانه بریتانیا، بشان Or. 2780، برگ ۱۸۰ بجلو.

۸۸- Ervad Bamanji Nasarvanji Dhabhar: *Saddar Nasr and Saddar Bundelesh*. Bombay 1909, p. 86.

۸۹- همان کتاب، ص ۹۱.

- ۹۰- ابوالفضل بیهقی، تاریخ بیهقی، بکوشش غنی و قیاض، تهران ۱۳۲۴، ص ۶۶۶. روایت دیگری از این افسانه در داراب‌نامه (ج ۱، ص ۹۵) و در کیمای سعادت غزالی (بتصحیح احمد آرام، چاپ چهارم، تهران ۱۳۵۲، ص ۷۱۲) آمده است، نگاه کنید به: محمد جعفر محجوب، همان جا، ص ۲۰۶.
- ۹۱- هرمان لومل نیز تفسیری مشابه دارد:

Herman Lommel: *Die Yāst's des Awesta*. Göttingen/Leipzig 1927, S. 189, Anm. 1.

- ۹۲- ما در این جا نه به فرضیه ارتباط کشتن ژدها از درون با موضوع کسوف و خسوف می‌پردازیم و نه به فرضیه فروید و شاگردش رانک که رفتن پهلوان را به شکم ژدها بیان سمبولیک علاقه بازگشت پسر به رحم مادری دانند و خواننده علاقه‌مند را حواله می‌دهیم به آثار زیر:

Ernst Siecke: *Drachenkämpfe. Untersuchungen zur indogermanischen Sagenkunde*. Leipzig 1907.

George Hüsing: *Die Iranische Überlieferung und das arische System*. Leipzig 1909. G. Hüsing: *Krstaaspa im Schlangenleib*. Leipzig 1911. G. Hüsing: *Beiträge zur Rostahm Sage*. Leipzig.

Otto Rank: *Das Inzest-Motiv in Dichtung und Sage*. 3. Aufl. Darmstadt 1974.

Otto Rank: *Der Mythos von der Geburt des Helden*. 2. Aufl. Nendeln/Liechtenstein 1970.

همچنین درباره ارتباط کشتن ژدها و آزادی زنان از اسارت او با موضوع دفع قحطی و خشکسالی نگاه کنید به:

Geo. Widengren: *Die Religionen Irans*. Stuttgart 1965, S. 41 f.

۹۳- و نیز نگاه کنید به مقاله نگارنده زیر عنوان Azdaha در: *Encyclopaedia Iranica*.

۹۴- شاهنامه ۱۳۳/۱۷۴/۶ بجلو.

۹۵- شاهنامه ۵۲۹/۴۰/۶ بجلو.

۹۶- شاهنامه ۲۱۱۱/۴۲۷/۷ بجلو.

۹۷- شاهنامه ۱۱۹۲/۷۱/۷ بجلو.

۹۸- Theodor Nöldeke: *Beiträge zur Geschichte des Alexanderromans*. Denksch. d. k. Ak. d. Wiss. Phil.-hist. Cl., Bd. 38, Wien 1890, S. 22, 25.

نظر نولدکه که روایت ژدها کشی اسکندر در یکی از دست‌نویسهای رمان اسکندر بوده، ولی به ما نرسیده است، حدسی ضعیف و شاید هم مغرضانه است.

۹۹- شاهنامه ۲۲۸۶/۱۴۵/۹ بجلو.

۱۰۰- شاهنامه ۳۰۱/۲۶/۶ بجلو.

۱۰۱- شاهنامه :

بدو گفت پیران که شیرزیان نه درنده گسنگ و نه ببربیان،
نباشد چنان در صف کارزار کجا گیوتنها بُد ای شهریار

۳۴۱۷/۲۲۴/۳

چه طوس و چه شیر و چه پیل زیان چه جنگی نهنگ و چه ببربیان

۶۹۵/۵۲/۴

۱۰۲- این پیشنهادها را آقای محمود امید سالار در مقاله ای با عنوان «پیریان»، در: ایران نامه ۳/۱۳۶۲، ص ۴۴۷

- ۴۵۸ مرفی کرده اند. پس از آن تاریخ پیشنهادهای دیگری نیز کرده اند: مهری باقری (سرکاراتی)، «پیریان»، در:

آینه ۳۰۱/۱۳۶۵، ص ۱۹۶؛ شاپور شهبازی، «پیریان»، در: آینه ۳۰۱/۱۳۶۶، ص ۵۸۵.

بسیاری از روایات ازدها را آقای منصور رستگار فسائی با کوششی ارزنده گرد کرده همراه با تصاویری انتشار

داده اند: منصور رستگار فسائی، ازدها در اساطیر ایران، شیراز ۱۳۶۵.